

موش بازیگوش و آینه

یک روز موش کوچولویی در میان باغ بزرگی می گشت و بازی می کرد که صدایی شنید: میو میو. موش کوچولو خیلی ترسید. پشت بوته ای پنهان شد و خوب گوش کرد. صدای بچه گربه ای بود که تنها و سرگردان میان گل ها می گشت و میومیو می کرد.

یک روز موش کوچولویی در میان باغ بزرگی می گشت و بازی می کرد که صدایی شنید: میو میو. موش کوچولو خیلی ترسید. پشت بوته ای پنهان شد و خوب گوش کرد. صدای بچه گربه ای بود که تنها و سرگردان میان گل ها می گشت و میومیو می کرد.

موش کوچولو که خیلی از گربه ها می ترسید، از پشت بوته ها به بچه گربه نگاه می کرد و از ترس می لرزید. بچه گربه که مادرش را گم کرده بود، خیلی ناراحت بود. موش کوچولو می ترسید اگر از پشت بوته خارج شود، بچه گربه او را ببیند و به سراغش بیاید و او را بخورد؛ اما بچه گربه آن قدر نگران و ناراحت بود که موش کوچولو را پشت بوته ی گل سرخ نمی دید.

او فقط می خواست که مادرش را پیدا کند. با صدای بلند می گفت: «میومیو مامان جون من اینجام، تو کجایی؟» او آنقدر این جمله را تکرار کرد تا مادرش صدای او را شنید و به طرفش آمد و او را با خود از باغ بیرون برد.

موش کوچولو نفس راحتی کشید و دوباره مشغول بازی شد. همین طور که زیر بوته ها می دوید و ورجه ورجه می کرد، چشمش به چیزی افتاد که زیر بوته ها برق می زد.

به طرف آن رفت، یک آینه کوچک با قاب طلایی بود. موش کوچولو توی آینه نگاه کرد و خودش را دید. خیال کرد یک موش دیگر را می بیند. خوشحال شد و شروع کرد با عکس خودش حرف زدن. می گفت: «سلام، میای با من بازی کنی؟» دهان موش کوچولوی توی آینه تکان می خورد ولی صدایی به گوش موش کوچولو نمی رسید. موش کوچولو آنقدر با موش توی آینه حرف زد که حوصله اش سر رفت و ساکت شد.

بلبل که روی درختی نشسته بود و او را تماشا می کرد خنده اش گرفت و صدا زد: «آهای موش کوچولو، اون آینه است. تو داشتی با عکس خودت توی آینه حرف می زدی.»

موش کوچولو سرش را بلند کرد. بلبل را دید. پرسید: «یعنی این خود من هستم؟ من این شکلی هستم؟» بلبل جواب داد: «بله، تو این شکلی هستی. آینه تصویر تو را نشان می دهد.»

موش کوچولو باز هم به عکس خودش نگاه کرد و از خودش خوشش آمد. او با خوشحالی خندید. بلبل هم خندید. چندتا پروانه که روی گلها پرواز می کردند هم خندیدند. گل های توی باغ هم خنده شان گرفت. صدای خنده ها به گوش غنچه ها رسید. غنچه ها بیدار شدند و آنها هم خندیدند و بوی عطرشان در هوا پیچید.

بلبل شروع کرد به خواندن:

من بلبلم تو موشی

تو موش بازیگوشی

ما توی باغ هستیم

خوشحال و شاد هستیم

گل ها که ما را دیدند

به روی ما خندیدند

آن روزموش کوچولو دوستان زیادی پیدا کرد و حسابی سرگرم شد. وقتی حسابی خسته شد و خوابش گرفت، دوید و به لانه اش برگشت و خوابید.